№ ٤٦
٢٤٨٨

١١٩

هذا كتاب ديوان
شاهي تاريخ

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C.

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı Haci Mahmud ef.
3624
Eski Kayıt No.

الا یا ایها الساقی

بیا ای از خط سبزت هزاران داغ بر دلها
مرو گر اشک مشتاقان بخون آغشته منزلها

بتقصیر وفا عیبم مکن گر آب چشم من
هنوز اندر زمینش تخم مهر و بید از گلها

گر از گردون بلای باشدت بر عشق ملا کن
که عشق آمد درین مشکل همه در حل مشکلها

حریف بزم رندان را چه فکر از انتظار من
که پر میسوزد این پروانه را از شمع محفلها

درین میخانه گر صد در قبولی آرزو داری
چو شاهی همتی دریوزه میکن از در دلها

وله ایضاً

لبالب است ز خون جگر پیاله ما
دم نخست چنین شد مگر حواله ما

بر آستان تو شبها نبود که مردم را
بدین خواب نیاید ز آه و ناله ما

بروز وصل تو از شام هجر می ترسم
که زهر میدهد ایام در نواله ما

ز قد و روی تو آشفته باغبان میگفت
که آب و رنگ ندارند سرو و لاله ما

چو گل بوصف رخت جامه چاک شد شاهی
بهر کجا ورقی رفت از رساله ما

وله ایضاً

ای نقش بسته نام خطت با سرشت ما
این حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما

کارم بسینه تخم وفای تو کشتن است
خود عقل خنده میزند از کار و کشت ما

ما شرمسار مانده ز تقصیرهای خویش
لطف تو خود نمی نگرد خوب و زشت ما

ای شیخ شهر اگر بخرابات بگذری
رشک آیدت ز کلبه همچون بهشت ما

بگذر بسوی تربت شاهی که بشنوی
بوی وفا ز طینت عنبر سرشت ما

وله ایضاً

بخود ره نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را
خم زلفت بقلاب محبت میکشد ما را

اگر در پایت افکندم سری عیبم مکن کاندم
چنان بودم که از مستی ز سر نشناختم پا را

تو در دل میرسی مهمان چه جای صبر و عقل و جان
زمانی باش تا محرمان جایی کنم خالی

غم ناآمده خوردن بنقدم رنجی دارد همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را

ز مژگانش دل زارم کجا یابد اثر شاهی که هرگز کارگر ناید سنان خار بر خارا

بسوخت آتش عشق تو بی گناه مرا بدوخت ناوک چشمت به یک نگاه مرا

بشمع نسبت بالای دلکشت کردم روا بود که بسوزی بدین گناه مرا

فتاده بر سر راه تو روی از آن مالم که پیر عشق چنین کرد رو براه مرا

بسایه که گریزم درین بلا که منم جو همت تمام تو نگرفت در پناه مرا

خطای شاهی بیچاره را قلم در کش که هست لطف عمیم تو عذرخواه مرا

اشک جو پرده میدرد خلوتیان راز را چند بدل فرو خورم ناله جان گداز را

هر سحری بخون دل آب زنم براه تو رفته بدامن مژه سبحگه انداز را

دیده شب نخفته را وصف دو زلف او مکن با دل پاسبان مگو حال شب دراز را

مبتلیم بآرزو صحبت عافیت وبی تهمت عقل چون نهم این دل عشقباز را

شاهی ازین سرود غم طرز جنون گرفت دل رخصت گفت و گو مده طبع سخن طراز را

ای در بهار حسن تو گلها و لالها وی لاله را ز رشک تو پر خون پیالها

شب با سگان کوی تو گفتیم درد خویش فریادها شنیده‌ای و نالها

پر شد صحیفه دلم از داغ شاهدان یکیک چو نامهای کسان بر قبالها

بی چاشنی درد تو هست آب زندگی زهری که دهر میدهدم در نوالها

حرفی اگر ز نامه شاهی فتد قبول از عشق پر رسول تو خواند رسالها

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمنها شستند بشبنم رخ گلها و سمنها

با داغ تو رفتند شهیدان همه زین باغ چون لاله بخون جگر آغشته کفنها

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی گر زهر تو بسیار شنیدیم سخنها

گه ناز و گهی عشوه گهی لطف و گهی جور غیر از تو چه داند دگری این همه فنها

در عشق تو صبر و دل و دینم شده اکنون ماندست درین وقعه شاهی تن تنها

خطت که درد و داغ تو نمیکند مرا / جان در بلای عشق گروی می کند مرا
عمری براه عشق تو سر داشتم قدم / یار آرزوی آن تنگ و دو میکند مرا
من کشته از جواب پیامی و لطف یار / امیدوار گفت و شنوی می کند مرا
شرمنده خیال توام در غمی چنین / کو پرستشی با بد و روی می کند مرا
دیدار روی تو شاهی و دیوانه گشت باز / آری خراب آن نه نوسم کند مرا

تلخست بی تو صبر دل غم فزوده را / شوان جشید داروی نا آزموده را
ای ناله همدمی کن و از آب چشم من / بیدار ساز دیده بخت غنوده را
دل شد ربوده سر زلف تو در کمند / شوان بکوی عقل آن کشید ربوده را
با باغبان مگو که دل غنچه خون چراست / خون اندلی توان ورق ناگشوده را
مشاطه زلف یار بانگشت می کشد / راز و که پستی تعلم هست دوده را
شاهی خیال خاص بگوار دهان دوست / جون نیست لذتی سخنان نشنوده را

چشم

چشم تو بر انداخت بمی خانه ملا / بگشود بر تو دری در میخانه ما را
از دیده و دل چند خورم خون خود آخر / پیکی بزن این سال چه رو پیمانه ما را
گر بگذری ای باد بران زلف چو زنجیر / زنهار بجویی دل دیوانه ما را
آن بخت نداریم که یکشب مه رویت / روشن کند این کلبه ویرانه ما را
حقا که با فسون دگرش خواب نیاید / هر کس که شبی بشنود افسانه ما را
هر شب من و اندوه تو و گوشه محنت / کاقبال چه داند ره کاشانه ما را
در تاب غمت سوخت ز حیرت دل شاهی / ای شمع تو آتش زده پروانه ما را

زلف تو در کمند جنون میکشد مرا / خویش بکوی عقل درون میکشد مرا
هر جا که میگریزم ازین فتنه ناگهان / عشقت عنان گرفته برون میکشد مرا
بر خاک آستان تو گریم چو خون دل / چون خاک میدواند و خون میکشد مرا
من دل نمی دهم به لب و چشم او که یار / گاه از فسانه که بفسون میکشد مرا

شاهی بکوی عقل مکن بعد ازین قرار	چون دل بکوشهای جنون میکشد مرا

جان بهر تو در بلاست ما را	دل پیش تو مبتلاست ما را
پشت بدعا برآورم دست	در دست همین دعاست ما را
هر شب بهوای خاک پایت	دیده به صباست ما را
در منزل ما چو نه نیایی	خود طالع آن کجاست ما را
تو ناوک غمزه زن که پیشت	سینه سپر بلاست ما را
مخرام چو گل قبا گشاده	چون جامه جان قباست ما را
شاهی چه غم ار جفا کند یار	چون رو به وفاست ما را

ساقی آب خضر نشان ده پیاله را	کز دل برون کنیم غم دیرساله را
بلبل ز روی گل همه حرف جفا شنید	آه از ورق بباد دهد این رساله را
هر دم شکفته تر شود از آه من رخت	از رهگذار باد چه غم شمع لاله را

برخوان وصل دست ارادت مکن دراز	کالوده کرده اند بزهر این نواله را
بخت غنوده را نه خوابیست همچنان	شاهی چه تیز میکنی آهنگ ناله را

خواهم از دل بی رحم که که یاد کن ما را	سگ کوی توییم آخر بسنگی شاد کن ما را
دلم بار دگر لاف غلامی میزند جایی	بیا ای غم بمرگ تو مبارک باد کن ما را
درت کعبست ما ارباب حاجت رحمتی فرما	رخت عیدست ما زندانیان آزاد کن ما را
به تنهایی بسی خون جگر خوردیم بر یادت	تو هم چون با حریفان باده نوشی یاد کن ما را
نمیدانم چو شاهی غیر عشق ای پارسا کاری	خدا را گر تو میدانی بیا ارشاد کن ما را

کجایی ای ز رویت لاله را آب	بهار خرمی بگذشت دریاب
لبت با آن دو زلف و رخ چه نیکوست	خوش آید باده در شبهای مهتاب
دلا احرام آن در بسته چیست	قدم ننهاده فکر پی کن درین باب
بصد چندان لطافت چشمه خضر	ندارد نجتن بر دست او آب

دلم زان رفت در دنبال آن چشم | که شب ناخفته را آسان برد خواب
جو عشق آمد اجل کو شاد بنشین | که مردن را مرتب کرد اسباب
زکویش رخ منه در کعبه شاهی | که یک سجده نشاید در دو محراب

بازم خدنگ غمزه زنی بر دل آمدست | بازم ز عشق واقعهٔ مشکل آمدست
بر دیگران کشید خدنگ بلای خویش | این نکته ام زیار بسی بر دل آمدست
انکو نکرد سجده بمحراب ابروی | مردود شد ز قبله که ناقابل آمدست
نخل ترت که آب گل و یاسمین بریخت | تا در کدام آب و هوا حاصل آمدست
شاهی بکوی عشق گر افتاده منال | پا بیت ز آب دیدهٔ خود بر گل آمدست

با طرهٔ تو سنبل شورین حال چیست | جاییکه ابروی تو نماید هلال چیست
تا بر درش طریق گدایی گرفته ام | دانسته ام که سلطنت بی زوال چیست
مرغان باغ را چو نسیمی کفایت است | با گل بگوی کین همه غنج و دلال چیست

حالا بوصل او فلکم عشق میدهد | تا بخت خوابناک مرا در خیال چیست
با انکه باختیم سر اندر رهش چو گوی | روزی نگفت شاهی بیچاره حال چیست

چشم ستمگرت که بخون در کمین نشست | تیغی کشیده در ره مردان دین نشست
با روی آتشین چو گذشتی ببوستان | گل را ز انفعال عرق بر جبین نشست
سرو سهی که خاسته بود از چمن بناز | چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست
چون لاله داغدار جهانی ز خط یار | کان سبزه بر کنار گل و یاسمین نشست
در خون نشست شاهی مسکین ز دست تو | با تو بیچاره چون که ننشیند این چنین نشست

جفای تو بر دل نه غایت خوش است | ز شه بر رعیت رعایت خوش است
ازان غمزه و لب به پیش خیال | گهی شکر و گاهی شکایت خوش است
بدشنام تلخم مسوز ای رقیب | که از لعل یار این حکایت خوش است
خط آیت حسن و لب وقف او | بسرخ و سیه وقف و آیت خوش است

کرامت بر نتابد دل کرد شیخ | که در ملک عشق این ولایت چو
بخون ریز عاشق بهانه مجوی | که قتل چنین بی جنایت خوست
هر بیت شاهی نظر کن ببین | کش آغاز خوب و نهایت خوشست

خطت بر لاله تر مشک چین ریخت | بنفشه بر کنار یاسمین ریخت
گل از خوی همی زد بار خجالت | چو دید از شرم رویت بر زمین ریخت
صبا گردی که برد از آستانت | عروس غنچه را در آستین ریخت
بشوخی ابرویت زیبا کمانیست | که چشمت خون خلقی زان کمین ریخت
شراب عاشقی تا خورد شاهی | بهمت جرعه بر چرخ برین ریخت

امروز نسیم سحری بوی دگر داشت | گویی که گذر از خاک سر کوی دگر داشت
ما یکدل و یک روی چنین آن گل رعنا | افسوس که از هر طرفی روی دگر داشت
دی مردم از آن ذوق که در گفتن دشنام | با ما سخن بود و نظر سوی دگر داشت

خوش وقت کسی موسم نوروز که چون گل | هر روز سر آب و لب جوی دگر داشت
شاهی بتماشای مه عید نیامد | بیچاره نظر در خم ابروی دگر داشت

دوش از رخ تو بزم گدایان چراغ داشت | وز دیدن تو دیده گلستان و باغ داشت
هر جلوه که شاه مه داشت بر فلک | دل با فروغ روی تو زانها فراغ داشت
در شام طره تو نهان بود کار دل | آن روی دل فروز مرا در چراغ داشت
چون سبزه و گل است ز هجرت بخاک و خون | هر دل که ذوق لاله و گل در دماغ داشت
چون لاله چاک شد دل شاهی بسوز عشق | گر گلشن زمانه بسی درد و داغ داشت

ساقی بغم تو عقل و جان رفت | می ده که تکلف از میان رفت
شد تاب و توانم اندرین راه | من هم بروم اگر توان رفت
تا شد رخ و زلف از نظر دور | کام دل و آرزوی جان رفت
من بودم و دل که قامتت برد | آن تیر بجای راستان رفت

شاهی که چو لاله غرق خونست
با داغ تو خواهد از جهان رفت

سروی از باغ ارم سایه برین خاک انداخت
که بتیغ مژه در هر جگری چاک انداخت
چند گاهی دلم از داغ بتان ایمن بود
باز عشق آمد و این شعله بخاشاک انداخت
عقلم از بادیه عشق تو بیم می داد
همتم رخت درین راه خطرناک انداخت
همه از رشک خط و عارض رنگین تو بود
چمن اوراق گل و لاله که بر خاک انداخت
شاهی آن سهم سعادت که نشان میدیدند
ناوکی بود که آن غمزه بی باک انداخت

ابروز من متاب که دل دردمند تست
تیری که خورده ام ز کمان بلند تست
آباد کشوری که تو بی شهریار آن
آزاد بنده که گرفتار بند تست
زلفی بتاب رفته و ابرو گره زده
بیچاره آنکه صید کمان و کمند تست
ای واعظ این حدیث کجا قول ما کجا
هنگامه بر شکن که نه هنگام پند تست
فرموده که شاهی براین در کمینه ایست
مپسند بروی این همه غم گر پسند تست

کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست
کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست
طبیب جان دل کو مساز و رنج مبر
که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست
بقول ما می روشن نمیکشد زاهد
درون تیره دلان قابل نصیحت نیست
چو من بکوشش واعظ کسی نخواهم شد
بگو تردد ضایع مکن که منت نیست
خیال روی تو تا نقش بسته ام در دل
دگر هوای بتانم بهیچ صورت نیست
دلا مدار ز ابنای دهر چشم وفا
که در جبلت این همرهان مروت نیست
بناله درد سر خلق می دهد شاهی
ز کوی خویش برانش که اهل صحبت نیست

کدام عشوه که در چشم پرخمار تو نیست
کدام شیوه که در زلف تابدار تو نیست
درون سینه ز داغ کهن نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست
دلا عنان ارادت بدست دوست سپار
درین مقام چو کاری باختیار تو نیست
هوای عشق چو کردی دلا برو رنجیست
هزار بار بگفتم ترا که کار تو نیست
اگرچه در ره عشق تو خاک شد شاهی
هنوز بر دل آزرده اش غبار تو نیست

کدام

صبا تا ز زلف تو بوئی نداشت / دلم در جهان آرزوئی نداشت

جهان پر گل از نازنینان چو تو / جفا پیشه و تندخوئی نداشت

بهار آمد و هیچ بلبل نماند / که پیش گلی گفت و گوئی نداشت

دلم گر جفای کسی خسته بود / سر سبزه و طرف جوئی

بناکام شاهی برفت از درت / که پیش تو هیچ آب روئی

عمر بگذشت و دلم جز عاشقی کاری نیافت / چشم یاری داشت از یاران ولی یاری نیافت

ای دل از کوبین شیر سرمایه سوز و گداز / کین متاع کاسد انجا ز بازاری نیافت

تا صبا زلفش ز بهر صید دلها باز کرد / آن کمند فتنه را چون من گرفتاری نیافت

سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد / در فضای وی گلی گر یافت بیخاری نیافت

شاهی از یاران خود با کنج تنهایی بساخت / زانکه با هر کس غم دل گفت غمخواری نیافت

مرا سریست که بر خاک آستانهٔ اوست / چو تیر غمزه کشد جان و دل نشانهٔ اوست

درین صحیفه نخواندم خط خطا از او / که هر چه می‌نگرم نقش کارخانهٔ اوست

شب دراز چه پرسی که چیست حالت شمع / دلیل سوز دلش رنگ عاشقانهٔ اوست

عجب مدار که خواب اجل برد ناگه / مرا که شب همه شب گوش بر فسانهٔ اوست

سرود مجلس اگر نیست گفتهٔ شاهی / چگونه دیدهٔ خلقی پر از ترانهٔ اوست

خطت که سبزه بر اطراف یاسمین انداخت / چه خون که در جگر نافهای چین انداخت

دلم که داشت تمنای خاکبوس درت / بعاقبت سخن خویش بر زمین انداخت

باحتیاط قدم نه دلا که طرهٔ یار / کمند حادثه در راه عقل و دین انداخت

در آفتاب ستم گر بسوختم چه کنم / چو بخت سایه بر احوال من چنین انداخت

بعشق تیر بلا را نشانه شد شاهی / ز بس که سنگ ملامت بر آن این انداخت

منم ز دست تو پابسته در کمند ارادت
براه تو سر تسلیم بر زمین عبادت

بدرد عشق خوشم با خیال دوست که گه گه
قدم بپرسش ما می نهد برسم عیادت

چه میدهند گواهی دو چشم یار نجومم
که نشنوند ز مستان هیچ گونه شهادت

مرا خدنگ تو در دل نشان بخت بلندست
مگر بطالع من بوده است سهم سعادت

یکی صدست تمنای عشق در سر شاهی
بیا که شوق فزونست و اتحاد زیادت

مرا اگر با تو روی همدمی نیست
گدا یا را بسلطان محرمی نیست

ز عشقت درد و غم بر دل بسی هست
باقبال توام زینها کمی نیست

پری را ماند آن مه در لطافت
رقیبش نیز چندان آدمی نیست

کسی را گلبن امید نشکفت
درین بستان که جای خرمی نیست

خط جانان کمین برخواست شاهی
بغم بنشین که جای بی غمی نیست

وقتی دل آواره در آن کو گذری داشت
با نرگس جادوی تو پنهان نظری داشت

گفتی

گفتی خبر دوست شنیدی چه شدت حال
اینها ز کسی پرس که از خود خبری داشت

دل ناوک مژگان ترا سینه سپر کرد
پیکان تو چون با دل آزرده سری داشت

زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دور
خود کوی تو در روضه فردوس دری داشت

صد چاک شد از دست فراقت دل شاهی
چون لاله که با داغ تو خونین جگری داشت

کسی که عاشق روی تو شد بباغ نرفت
هوای کوی تواش دیگر از دماغ نرفت

دلی که با تو بغوغای عاشقی خو کرد
ز کنج تفرقه در گوشه فراغ نرفت

دلا بسوز چو سودای زلف او داری
کسی بخانه تاریک بی چراغ نرفت

چو لاله دلق می آلوده را زنم آتش
گر آب دیده بشستم بسی و داغ نرفت

ز رفت ناله شاهی بگفت و گوی رقیب
غزل سرایی بلبل ببانگ زاغ نرفت

چو سبزه رست از برگ یاسمین برخواست
هزار فتنه بقصد دل از کمین برخواست

دلم خیال دهانت چو در ضمیر آورد
خروش بیخودی از عقل خورده بین برخوا

چو غنچه روی تو دار نقاب زنگاری — ز بلبلان چمن ناله حزین برخاست
بدور چشم تو بیمار شد جهان نرگس — که تکیه زد بعصا وانگه از زمین برخواست
چو مطرب از سخن شاهی این غزل برخواند — ز ساکنان فلک بانگ آفرین برخواست

مرادر عشق بهبودی نماندست — ز سودای بتان سودی نماندست
سرآمد روز عیش و یادگارش — بجز دلق می آلودی نماندست
دلم رفتست و آهی مانده برجای — وزان آتش بجز دودی نماندست
طبیب از من عنان برتافت گویی — که هیچ امید بهبودی نماندست
بکش بتیغ بلا در خون شاهی — کزینش بیش مقصودی نماندست

تا خاک آستانه جانان مقام ماست — در بزم عیش جرعه راحت بجام ماست
گفتی فلان بگوی من از خاک کمتر است — این هم چو بنگری سبب احترام ماست
ما بر درش بخاک مذلت نشسته‌ایم — سلطان چار بالش گردون غلام ماست

زاهد

زاهد حرام گفت می لعل را ولی — ما زائریم و میکده بیت الحرام ماست
روی چو زر بخاک درش تا نهاده‌ایم — در ملک عشق سکه شاهی بنام ماست

ای دل ایام هجر شد بنیاد — رو که مرگ نوت مبارک باد
دل سوزان من ز آه منیست — چون چراغی نهاده بر ره باد
آن چنانم بیاد تو مشغول — که فراموشیم برفت از یاد
سرو آزاد بنده قدتست — ای غلام تنت سرو آزاد
گفتی افتاد شاهی از نظرم — این زمان حال چیست چون افتاد

ای بیخبر از گریه خونین جگری چند — باز آی که در پای تو ریزیم گهری چند
سوز دل عشاق چه دانند که چونست — بگریخته از داغ بلایی جگری چند
چون لاله بداغ دل و خوناب جگر باش — ای چشم چو نرگس همه بر سیم و زری چند
با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا — کز باد صبا دوش شنیدم خبری چند

مائیم طریق خرد از دست نهاده
وارسته باقبال تو از دردسری چند

کفنی جبه بکمانند اسیران ره عشق
ماتم زده سوخته دربدر پی چند

ساهی پی سفر عشق بغفلت نتوان رفت
هشدار که این مرحله دارد خطری چند

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد
همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

یک امروزی عتاب آلوده دیدم روی او مردم
کسی را جان کجا ماند اگر ماهی چنین باشد

زرنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم
که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

غمش تا یار من شد روی در راه عدم کردم
خوشست آوارگی آنرا که همراهی چنین باشد

بخنده گفت شاهی تیغ رانم بر سرت روزی
نیم نومید ازین دولت که ناگاهی چنین باشد

آن یار بخشم رفت که با ما بجنگ بود
دی سنبلش بتاب و می آشفته رنگ بود

ای واعظ از حدیث تو ننشست در ضمیر
عیبم مکن گوش مرا آواز چنگ بود

عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم
آخر ز ره مگذار تو بادم بجنگ بود

فرهاد از میوه شیرین جدا و پیتی
روزی نشد که قابل دیوانه پینک بود

تیغ از چه بود بر صف دلها کشیدنت
با لشکر شکسته چه حاجت بجنگ بود

شاهی سیاه نامه شد و رند و عشقباز
بگذاشت نام زهد ریائی که ننگ بود

بیدلان کوی تو مقام کنند
با غمت ترک ننگ و نام کنند

نازنینان شهر هر روزی
قصه از نرگس تو وام کنند

من که خوارم بکوی تو چه عجب
بیکسان را چه احترام کنند

غمزه ها را بقصد جان مفرست
باش تا کار دل تمام کنند

تو ز رندی نه راهدی شاهی
می نگوئی ترا چه نام کنند

بتان که شیوه جور و ستیز میجویند
زبهر کشتن ما تیغ تیز میجویند

دلی که میشود از امل عشق پر کردان
دران دو سلسله مشک بیز میجویند

چو تو کرشمه کنان میروی دگر خوبان
ز شرم روی تو راه گریز میجویند

کسانکه طرهٔ شمشاد میزنند گره
به تیغ هجر تو شایسته آن شهید بلاست

هلاک فاختهٔ صبح خیز میجویند
که خون او بکه ریختن میجویند

پیکان غمزه را چو بتان آب میدهند
خاک رهش بمردم آسوده کی رسید
سیلی میان هر مژه ما را ز دیده نیست
مژگان او که یاری آن غمزه میکند
شاهی بمجلس غم ازان میرود ز خود

اول نشان بسینهٔ احباب میدهند
کین توتیا بدیدهٔ بی خواب میدهند
صد خار را ز هر کلی آب میدهند
تیغی کشیده در کف قصاب میدهند
کین ساقیان دیر می ناب میدهند

با روی تو از چمن که گوید
جایی که تو زلف و رخ نمایی
با لعل تو غنچه دم فرو بست
درد همه پیش یار گفتند

با کوی تو از چمن که گوید
از سنبل و نسترن که گوید
پیش تو از آن دهن که گوید
من خود چه کسم ز من که گوید

تا باد صبا نیاید از دوست
گفتی غم او مگوی با دل
از غم چو زرست روی شاهی

رازی بهر انجمن که گوید
این با دل خویشتن که گوید
با آن بت سیم تن که گوید

باغ را چون گل رعنا ز سفر باز آید
گفتمش عاقبت از مهر تو بردارم دل
گل بدین گونه که از شرم تو بگریخت ز باغ
گر ازین کوچه وزد باد عنایت ناگاه
شاهی ار یار قدم رنجه کند بخت بلند

عالمی را هوس رفته ز سر باز آید
زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید
شوخ چشمی بود ار سال دگر باز آید
کشتی بخت ز گرداب خطر باز آید
ناگهان شاهد مقصود ز در باز آید

تا دل ز کف اختیار بنهاد
دور از تو بجز داغ ماند کارم
مرغی که وفای دوست دانست

پا بر سر کوی یار بنهاد
بر جان و دل فگار بنهاد
دل با گل و نوبهار بنهاد

تا بسته زلف او نشد دل
سر بر خط روزگار ننهاد

در عشق از آن فتاد شاهی
کاول قدم استوار ننهاد

تا بر گل تو جعد کج گیر بسته اند
بر گردنم ز زلف تو زنجیر بسته اند

از تنگنای عشق تو جستن ن خلاص
مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند

قومی که میدهند نشان از تو غافلند
کاهل وقوف را دم تقریر بسته اند

من بعد ما و ناله و فریاد چون جرس
زین همرهان که بار شبگیر بسته اند

شاهی بدام زلف تو زار و اسیر ماند
کش دست و پا برشته تقدیر بسته اند

چو شمشاد قدت در گلشن آمد
خلل در کار سرو و سوسن آمد

بیادت چشم از آن بر گل نهادم
که بوی یوسف از پیراهن آمد

ز تیرش سهم میدادند مر خلق
سخن نشنیدم آخر بر من آمد

پشیمان بود یار از خون عشاق
ولی مهر منش در گردن آمد

سزای دوستی دانست شاهی
که از هجرت بکام دشمن آمد

جان بیاد تو یاد کس نکند
دل ز غم خوردن تو بس نکند

با فراق تو خو کنم ناچار
تحملم ار با تو همنفس نکند

اگر این بار جان برم ز غمت
دیگرم عاشقی هوس نکند

دل که بگریخت زان شکنجه زلف
تا عدم روی باز پس نکند

راندی از کوی خویش شاهی را
آنچه کردی تو هیچکس نکند

چو ساقی آن قدح لاله گون بگرداند
دلم خیال لبش در درون بگرداند

صبا ز لعل تو تا غنچه را دهد بوئی
هزار بار دلش را بخون بگرداند

به پیر عقل بگوئید کز برای خدای
عنان ز صحبت اهل جنون بگرداند

گرفتم آنکه براند رقیبم از در تو
دل مرا ز وفای تو چون بگرداند

ز لوح وصل چه خواند به بخت بد شاهی
مگر نوشته گردون دون بگرداند

باغ را بار دگر مژده که گل ریز آمد / که نسیم سحر از طرف چمن تیز آمد
توتیا رنگ غباری ز رهش پیدا شد / که صبا مشک فشان غالیه آمیز آمد
نو نو اسباب طرب ساخته کن کاندر باغ / گل نو خاسته و سبزه نو خیز آمد
باز عشق توام از صبر جدایی فرمود / باز بیمار مرا نوبت پرهیز آمد
جام شاهی که ز خون جگرش پر کردند / خوار منگر که زلال طرب انگیز آمد

باز آی که دل بی تو سر خویش ندارد / بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد
از داغ تو ذوقی نبرد عاشق بیدرد / مرهم چکند آنکه دل ریش ندارد
گر لطف تو ما را ننوازد چه توان کرد / سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد
از آنکه رسد ناوک دلدوز تو بر چشم / ناکس بود ار چشم دگر پیش ندارد
تا عشق تو در واقعه شد رهبر شاهی / فکر از خرد مصلحت اندیش ندارد

باز این سر بی سامان سودای کسی دارد / باز این دل هرجایی جا پی موی کسی دارد
از کنج غمش دل را در باغ مخوان دیگر / آن مرغ که من دیدم خو با قفسی دارد
هر کس بهوای دل دارد بجهان چیزی / ماییم و دل ویران آن نیز کسی دارد
شبها سگ کویش را رحمی نبود بر من / خوش وقت اسیری کو فریادرسی دارد
از کوی بتان شاهی کم جو ره برگشتن / کین بادیه بیچون تو آواره بسی دارد

بی لبت هر دم ز چشم درفشان خون میرود / بارها دل ز راه دیده بیرون میرود
یکشب ای شمع بتان در کنج تاریک من آی / تا ببینی حال تنها ماندگان چون میرود
خون که از زخمی رود داغش نهی باز ایستد / دل که صد جا داغ کردم همچنان خون میرود
باغبان از گفت و گوی غنچه کو لب بسته دار / بلبلان را چون سخن زان لعل میگون میرود
گفته فریاد شاهی کم نگشت از کوی ما / آری آری دل بکوی عشق اکنون میرود

تا ز شب بر مهت نقاب افتاد / سایه بالای آفتاب افتاد

در خم تا بناز خنده زدی
نمکی بر دل کباب افتاد

مردم دیده راز مژگانت
خار در جایگاه خواب افتاد

شیشه زان سر نهد بپای قدح
که حریف تنک شراب افتاد

در چمنها بنفشه بی تاب است
تا بزلف تو پیچ و تاب افتاد

گرد روی تو خط زنگاری
سبزه بر کنار آب افتاد

حاجت باده نیست شاهی را
که ز جام لبت خراب افتاد

چو سرو قد تو در جویبار دیده رسد
مرا خدنگ بلا بر دل رمیده رسد

ز دیدن تو بلایی که میکشد دل من
گمان مبر که بدان خط نو دمیده رسد

اگرچه بر رخ بستان دمیده سبزه ولی
امیدوار چنانم که پیش دیده رسد

زیاد آن لب اگر یک نفس بکام رسم
خیال چشم تو تیغ بلاکشیده رسد

اگر صبا ز سر کوی او رسد شاهی
نسیم روضه بجان ستم رسیده رسد

چو دل چوگان زلفش در نظر دید
پریشان گشت و حال خود دگر دید

ترا در رهگذر ناگاه دیدم
دلم چندین بلا زان رهگذر دید

غمت صد رخنه در جان کرد ما را
مگر دیوار ما کوتاه‌تر دید

دل از کویت نگردد گرد کعبه
اگر دید آبرو زین خاک در دید

دلم زین بوستان با خار از آن ساخت
که از گل بوی کردن درد سر دید

صبا از چین زلفت شمه گفت
ازین غم نافه را خون در جگر دید

چو لاله داغ بر دل ماند شاهی
ترا تا سبزه بر گلهای تر دید

چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد
بن جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

چو بلبل با فغان چون لاله با خون دلم آری
ازین گلشن نصیب دردمندان درد و داغ آمد

تو کاندر پای دل خاری نداری کشت بستان نوبت آئین
من و کویش که نتوان با دل پرخون بباغ آمد

دلم آشفته‌تر شد از خط نوخیز او بوی
دگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ آمد

بعشق نیکوان آسوده نتوان زیستن شاهی
مباش ایمن که چشم بد بر ایام فراغ آمد

خاک من باد از سر آن کوی گر بیرون رود
جانش بیند کین خیال از چشم تر بیرون رود

خلوتی خوش دارم امشب با خیال زلف او
گر نه باد صبح ازین خلوت خبر بیرون رود

با خیالش گر شبی در کنج تنهایی روم
آب چشمم باز بردارد ز در بیرون رود

هر زمان از آب چشمم شعله هست ای طبیب
شربتی فرما که این سوز جگر بیرون رود

صحبت خاص است خود شاهی گرانی می کند
اهل مجلس نیست فرما دردسر بیرون رود

خدنگ او که بجان مژده هلاک برد
نوید عیش بدلهای دردناک برد

بخاک پای تو مردن رقیب را هوس است
روا مدار که این آرزو بخاک برد

دلم بکوی تو دامن کشان رود ترسم
که سوی خانه گریبان چاک چاک برد

بنامه شرح جدایی کجا تواند داد
کسی که نام تو با ترس و باک برد

نشست داغ غمت این همه جا که شاهی راست
امید هست که آید فراق و پاک برد

خوبرویان چو خدنگ نظری بگشایند
بسر هر مژه خون از جگری بگشایند

پرده دار حرم از دردکشان فارغ ما
چشم ننهاده که از غیب دری بگشایند

ناامیدی بره باب طریقت کفر است
گر دری بسته شد ای دل دگری بگشایند

گره از نسخه جمعیت ورقی میطلبند
دفتر گل زچه رو هر سحری بگشایند

شاهی اندیشه آن زلف مکن بیش که آن
نیست رازی که بهر بیخبری بگشایند

دل که پیش تو راز می گوید
غم دیرینه باز می گوید

عقل سودای زلف خوبان را
فکر دور و دراز می گوید

مگر استاد جور پیشه ترا
همه تعلیم ناز می گوید

شمع میگوید از رخت سخنی
سخن جانگداز می گوید

گفت شاهی مگو سخن جان بشنو
که ز روی نیاز می گوید

دل ز زلف ترا گرفت بدی گرد
شبگیر بداز بر لب خود کرد

ایام بجون من کمین داشت / خاصه که غم تو اتش مدد کرد
مارا الجنون حج جای طعنه / پیش تو که دعوی اخر دکرد
زد قرعه بنام هر کسی عشق / مارا بغم تو نام زد کرد
شاهی چو صبا دمی نیاسود / تا میل بتان پیر و قد کرد

دل بی رخ تو جانب گلشن نمیکشد / خاطر بسوی لاله و سوسن نمی کشد
بخرام سوی باغ که گل با وجود تو / خوبی نمی فروشد و دامن می کشد
ای بخت خواب رفته کجایی که در فراق / آن میکشم ز دوست که دشمن نمیکشد
از آنکه در فراق کسی تیره گشت روز / در بزم عیش باده روشن می کشد
گر دست راحت است وگر خنجر ستم / شاهی ز اختیار تو گردن نمی کشد

شبی که کوی تو مارا مقام خواهد بود / زمانه تابع و گردون بکام خواهد بود
زوال دولت پیر مغان مجوای شیخ / که ظل عالی او مستدام خواهد بود

همه بفصاحت خود عرضه میکنند انجا / قبول حضرت او تا کدام خواهد بود
کنون که جان جهانی کرشمه میکن / بگو که دولت خوبی مدام خواهد بود
سریر سلطنت ار جا دهند شاهی را / سگان آن سر کو را غلام خواهد بود

عمری دهان تنگ توام در خیال بود / جان را میان همه فکر محال بود
رفت آنکه درمیانه عشق و رموز شوق / ز ابرو و غمزه با تو جواب و سوال بود
گفتم رسد میان توام باز در کنار / گفتا برو که آنچه تو دیدی خیال بود
شرم آیدم که سجده برد پیش پای کس / آن سر که سالها بر تو پایمال بود
آشفته گشت فکرت شاهی درین غزل / آری بفکر زلف تو آشفته حال بود

عیدست و خلقی هر طرف دامن کشان با یار خود / مسکین من بی صبر و دل حیران شده در کار خود
هم مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن / هرکس بیاری در سخن من با دل افگار خود
عقلم که بودی رهنمون خندید بر احوال جنون / من نیز میخندم کنون بر عقل دعوی دار خود

گر راز دل بنهفتمی در خاک و خون کی خفتمی / هم با طبیبی گفتمی حال دل بیمار خود

در جان درون آتش خود دایم بدل در گفتمی / بیچاره من محروم ازو چون دیدمی دیدار خود

تو همچو گل دامن کشان رفته بگشت بوستان / پیش تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود

شاهی ز خوبان زد نفس افتاد در دام هوس / چون عندلیبان قفس درمانده از گفتار خود

فصل نوروز است و هر کس سوی صحرا میروند / بی نصیب آنانکه در می قول مطرب نشنوند

رخ نمودی مردمان را دیده بر ابروی تست / عید شد باریک بینان دیده بر ماه نوند

منکه در شبهای محنت سوختم زانم چه سود / کین نشان خورشید رخسارند یا مه پرتوند

میرود خلقی باستقبال کامد گل بباغ / تو همان باقی گزین بسیار آیند و روند

پند گویان شاهی درمانده را دل میدهند / حال او دانند اگر روزی چو او بیدل شوند

رفت آنکه بوصل تو مرا دسترسی بود / وین دل شده در خیل سگان تو کسی بود

آن غمزه بخون دل ما چشم کشیده / ورنه بکمند تو گرفتار بسی بود

وقتی بهوس خواستمی بوی تو از باد / آنها همه گویی که هوا و هوسی بود

آمد گل و هر مرغ هوایی چمنی کرد / آزاد نگشت آنکه اسیر قفسی بود

عشق آمد و سودای گل و لاله ز سر رفت / زان شعله بتاراج شد آن خار و خسی بود

در عشق توام اشک بخون داد گواهی / هم ناله که در واقعه فریادرسی بود

شاهی که بهجران تو از ناله فرو ماند / بیچاره سگ کوی ترا همنفسی بود

زلف تو سراسر شکن و تاب نماید / لعل تو لب شکرناب نماید

طراری آن اطلس زر رخسار تو پیداست / هر جا که رود درد بمهتاب نماید

در شیشه صافی بنگر باده رنگین / چون عکس گل و لاله که در آب نماید

چشم تو محال است که بر حال من افتد / بختم مگر این واقعه در خواب نماید

شبها که بغلط بر کوی تو شاهی / خار خسکش بستر سنجاب نماید

پیرو تو مگر ز پا نشیند / کین دل نفسی بجا نشیند

من بودم و دل تو بردی آن نیز / خود گو که غمت کجا نشیند
هر کس که شبی نشست با تو / بسیار بروز ما نشیند
گردی که ز کوی دوست خیزد / در دیده چو توتیا نشیند
ای دل چه طمع کنی وصالش / سلطان بگدا کجا نشیند
شاهی ننشست یار با تو / کس با چو تو بی چرا نشیند

سوی باغ آن سرو بالا میرود / باز کار فتنه بالا میرود
جان من هر گه که جایی میروی / عاشقانرا دل بصد جا میرود
چون دلم خون میکنی بشتاب از آنکه / روزگار از پهلوی ما میرود
هست گلگون پر شکم گرم رو / در پیت میرانمش تا میرود
گفتمش جان داد شاهی تو گفت / بحث در خضر و مسیحا میرود

دل بهر تو در ملامت افتاد / وز عشق بدین علامت افتاد

ای دل چو بقامتش فتادی / دیدار تو با قیامت افتاد
گشتم بهوس ندیم عشقت / خود عاقبتش ندامت افتاد
او تیغ جفا کشید لیکن / بر جانب ما غرامت افتاد
گم گشت بکوی عشق شاهی / زان ما بره سلامت افتاد

گر بعمری ز من دلشده‌ات یاد آید / جان محنت زده از بند غم آزاد آید
دی صبا بوی تو آورد بجان زد آتش / ترسم این شعله زیادت شود ار باد آید
روز ما رفت و دلت بر من غمدیده نسوخت / گرچه از ناله من سنگ بفریاد آید
جان من جانب احباب فراموش مکن / زود باشد که سخنهای منت یاد آید
دل من ملک سلطان خیال است که او / پادشاهیست که در کشور بیداد آباد
بلبل دلشده گر ناله کند عیب مکن / در دیاری که نسیم گل و شمشاد آید
هیچ سنگ نیست که از پای در آید شاهی / چشم خونریز تو گر بر سر بیداد آید

اگر عشقت عنان دل نگیرد / دلم کوی بلا منزل نگیرد
مرنج از چنو دیوانه‌ای دلم زانک / ز دیوانه کسی بر دل نگیرد
اگر چشمت جفایی کرد سهل است / کسی بر مست لایعقل نگیرد
نسازد عاشقی را خاک ایام / که اول با غمت در گل نگیرد
توانم برد جان از بند زلفت / اگر چشم توام غافل نگیرد
دوانم اشک را هر دم بکویت / که دانم راه بر سایل نگیرد
بشرطی شد قتیل عشق شاهی / که فردا دامن قاتل نگیرد

کسی کش مهر خوبان کار باشد / دلش با درد و محنت یار باشد
حدیث عاشقی و انکه غم یار / خرد داند که دور از کار باشد
تن زارم کشش زان طره‌ای باد / که مویی در رسن بسیار باشد
من از روی برخوردیم یارب آن رو / ز شاخ عمر برخوردار باشد
برسوایی علم برداشت شاهی / که صبر و عاشقی دشوار باشد

گر من از خاک درت رفتم دل شیدا بجا / تن روان شد بر طریق عزم و جان اینجا
من خود آواره شدم لیکن دل درمانده را / رحمتی میکن که در کویت تن تنها بماند
عاشقانرا در غمت دل رفت و درد دل بجا / بیدلانرا در فراقت عمر شد و سودا بجا
ساربان بر قصد دوری میزند طبل رحیل / گو بران محمل که ما را خاری اندر پا بجا
ای صبا از روی یاری با رقیب ما بگوی / رو که شاهی را نظر بر صورت زیبا بماند

ما برفتیم و دل آواره در کویت بماند / جان بماند از عشق و در دل حسرت رویت بماند
جان درین طوفان غم بر باد شد لیکن ز خشم / گر ز تن خاکی غباری بر سر کویت بماند
شمع وار از جمع رندان رفتی و سوزت رفت / همچو گل دامن کشان بگذشتی و بویت بماند
ما جو از خاک درت رفتیم لیکن گاه گاه / پرسشی میکن دل ما را که بی‌رویت بماند
از تن شاهی خیالی هم نماند از غم ولی / همچنان در دل خیال اشکل دلجویت بماند

مرا عشق از ره برون می برد	بکوی ملامت درون می برد
گرانیست زنجیر زلف ای حکیم	ترا هم بقید جنون می برد
بتاراج دل چشم او بس نبود	لبش نیز خطی بخون می برد
گل از روی او هست در انفعال	ولیکن بخجلت برون می برد
اگر شاهی از لعل او برد جان	ازان چشم خونخوار چون می برد

نصیب من ز تو گرد درد و آه می آید	خوشم که یاد منت گاه گاه می آید
تو میروی و ز هر جانبی خلایق شهر	بی نظاره شتابان که شاه می آید
غبار کوی تو در چشم و دیده ام زان است	که پیسرمه در نظرم خاک راه می آید
نیاز من بچه در معرض قبول افتد	بملتی که عبادت گناه می آید
ز اشک خویش شکایت کجا برد شاهی	که آب تیرهاش از پیشگاه می آید

وقت گل خوبان چو بزم عیش بر صحرا نهند	عاشقان را تازه داغی بر دل شیدا نهند

نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من	شیر مردان بلاکش باید این غوغا نهند
دیده تا مایل باشد بر جهان زو دریغ	آه اگر آئینه پیشش چشم نابینا نهند
با جهان لبهای میگون های در میخانه نه	تا ز بیهوشی حریفان سر بجای پا نهند
از ملامت سوخت شاهی کین ستمگر دوستان	هر کجا زخمی رسد داغیش بر بالا نهند

هر دم ز عشق بر دل من صد بلا رسد	آری بدور حسن تو اینها مرا رسد
انعام عام تو همه را میرسد چه شد	گر ناوکی به سینه این مبتلا رسد
جانم بلب رسید درین محنت و هنوز	تا کار دل ز دیدن روی بت کجا رسد
درگاه دوست رسیدن چه حد ماست	آنجا مگر شمال رود یا صبا رسد
شاهی بر آستان ارادت نشسته است	با درد خو گرفته که روزی دوا رسد

هر کسی موسم گل گوشه باغی دارد	ساکن کوی تو از روضه فراغی دارد
من درین کوی خوشم گرچه بجنت رضوان	مجلس خرم و آراسته باغی دارد

لاله بی چاک زده پیرهن خون آلود … مگر او نیز ز سودای تو داغی دارد
دل من در شب گیسوی تو گم گردیدست … مگرش روی تو در پیش چراغی دارد
فکر سودای سر زلف تو دارد شاهی … ظاهر آنست که آشفته دماغی دارد

یار با ما چنانکه بود نماند … مه من مهربانکه بود نماند
دل بر آن آشنا که بود برفت … سر بر آن آستان که بود نماند
لطف هردم که می نمود گذشت … بر تنش هر زمانکه بود نماند
سر دمش سوی من بگوشهٔ چشم … عشوهای نهانکه بود نماند
چه دران کوی ماند شاهی … یار چون بر همانکه بود نماند

یار خط بر روی زیبا می کشد … سبزه بر گلبرگ رعنا می کشد
ماه را دامی ز عنبر می نهد … لاله را خطی ز سودا می
سنبل از سودای مسکین کاکلش … طرهٔ شبرنگ در پا می کشد

در چمن پرواز و فر و بستان دوست … خویش را چندین چه بالا می کشد
ای ملامت گو من خاک درش … گر ترا خاطر بصحرا می کشد
میکشد پیکان ز دل آه از جگر … شاهی از دست تو تنها می کشد

رفتیم اگرچه دل بغمت دردمند بود … در چین طرهٔ تو اسیر کمند بود
بلبل بآه و ناله چمن را وداع کرد … کان بزم را ترانهٔ ما ناپسند بود
القصه در فراق بسر آمد شمار عمر … سرمایهٔ وصال که داند که چند بود
دشوار می نمود سفر با فراغ بال … چون مرغ دل بدام کسی پای بند بود
خوش کرد ای رقیب که آتش زدی بدل … کین داغ بر جراحت ما سودمند بود
راضی نشد که تکیه زند بر سریر ملک … درویش را که پایهٔ همت بلند بود
شاهی هیچ روی ز تاب غمت نخست … عمری اگرچه بر سر آتش سپند بود

نه کنج وصل تمنا کنم نه کنج حضور … خوشم بخواری هجر و نگاه دورادور

تن چو موی شد ز درد و زار و نالانم
ز تاب جاذبه شمع چون بشنیم طنبور

بگرد کوی تو گشتن ملاک جان منست
چو بر گشادن پروانه در حوالی نور

بسعی پیش تو قدری نیافتم چکنم
که شرمسارم ازین حسب و جوی نامقدور

سروش غیب بشاهی خطاب کرد مرا
به بندگی تو در شهر تا شدم مشهور

ای هر دم از جفای تو دل را غم دگر
عالم ز تو خراب و تو در عالم دگر

بلبل ز شوق نغمه زنان در حریم باغ
گل هر زمان بمجلس نامحرم دگر

تیری زدی و ریش دل آزرده شد ز غم
هان ای طبیب خسته دلان مرهم دگر

این دم که در رکاب توام خون من بریز
ترسم که مرگ امان ندهد تا دم دگر

شاهی ز گریه سیل برین آب و گل مریز
کین خانه پست می‌شود از شبنم دگر

ای بلطف از آب حیوان پاکتر
قدت از سرو روان چالاکتر

باکه گویم درد خود کز عشق تو
هر کرا دیدم ز خود غمناکتر

بی رخت چون لاله داغم بر دلست
سینه از دامن گل چاکتر

لعلت از خونم ندارد هیچ باک
نرگس شوخت از آن بی‌باکتر

هست شاهی در طریقت خاک راه
لیک در کوی تو چیزی خاکتر

ای فتنه را دو نرگس شوخ تو راز دار
من بهر محنتم دگران را بناز دار

جانا تو بازبینی و خلقی نیازمند
چشمی بناز جانب اهل نیاز دار

از نقش کاینات مبین جز خیال دوست
یعنی ز غیر دیده غیرت فراز دار

تر شد بساط سر چمن از گریه‌های ابر
با غنچه گو که لب ز شکرخنده باز دار

شاهی بجد و جهد چو کاری نساختی
بنشین و دیده بر کرم کارساز دار

ای سر زلف ترا دلهای مشتاقان اسیر
هرگزت نگذشت یاد دردمندان در ضمیر

من گرفتارم بجرم عشق بردارم کشید
تا بکوی دوست دشمن بیندم با دار و گیر

عالمی بیدل شد از تیر مژگانت چنانکه
در همه شهر این زمان یکدل نمی‌بینیم بی‌تیر

گر به روی تو روزی بگذرد بالای بام / دیگر از خجلت نیاید ماه انجم بر سریر
گر بریزی خون شاهی ور ببخشی جان کسی / تو شه فرمان روا من بنده فرمان پذیر

سرو ما را میکشد دل هر زمان سوی دگر / چون گل رعنا که دارد هر طرف روی دگر
هر که دارد روی دل در قبلهٔ دیدار او / بی‌تو باشد سجده در محراب ابروی دگر
جان بیمار مرا تاب شکیبایی نماند / ای طبیب از عاقلی خیز صبر داروی دگر
موسم نوروز و من در کنج تنهایی اسیر / هر کسی در سایهٔ سرو و لب جوی دگر
پند گویا پیش از اینم در صف طاعت مخوان / زشت باشد روی در محراب و دل سوی دگر
گر دل شاهی بدشنامی بجویی دور نیست / زانکه همچو او نمی‌بینم دعاگوی دگر

غم روی تو دارد دل همین بس / نخواهد کرد از فکری چنین بس
دل و جان و خرد بردی اکنون / سر ماندست ما را بر زمین بس
سگ کوی خودم خواندی عفا الله / اگر من آدمی باشم همین بس

اگر پیوند ترا با زلف بر چین / کند صورت گری نقاش چین بس
دلی کز دولت وصل است مغرور / چو هجرانش بلایی در کمین بس
برای جیب گل از گرد راهش / صبا را شمه در آستین بس
تو با گل جام گیر و شاد بنشین / که شاهی را غم آن نازنین بس

هر کسی پهلوی یاری بهوای دل خویش / ما گرفتار بداغ دل بی‌حاصل خویش
چند بینم سوی خوبان و دل از دست دهم / وقت آنست که دستی بنهم بر دل خویش
روزگاری سر من خاک رهش منزل داشت / گر بود عمر رسم باز بسر منزل خویش
کارم از زلف تو در هم شد و مشکل این است / که گشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش
دل ز اندیشهٔ تو باز نیاید بجفا / تو و بیداد و من و آرزوی باطل خویش
دم آخر سوی ما بین که شهیدان ترا / شرط باشد بحلی خواستن از قاتل خویش
شاهی افتاده بخاک در او خوش می‌باش / سگ کویی که دهد جای تو در محفل خو

هر که کوی تو ساخت مسکن خویش / خون خود میکند بگردن خویش
دانه خال پیش رخ بنمای / تا کل آتش زند بخرمن خویش
شمع پروانه را بسوخت ولی / زود بریان شود بروغن خویش
تا کل از باد صبح بوی تو یافت / جامها پاره کرد بر تن خویش
گر دلم چاک دامن افتادنیست / خوشم از چشم پاک دامن خویش
مست شاهی ز آستان تو دور / مرغ او آن از نشیمن خویش

گل نو آمد و هر کس بعیش و عشرت خویش / من و عقوبت هجران و درد و محنت خویش
بلا و درد تو ما را نصیب شد چکنیم / نه عاقل است که راضی نشد بقسمت خویش
زمانی از سر این خسته با کشتین مدار / که می بریم ازین آستانه زحمت خویش
بداغ دوری اگر مبتلا شدیم سزاست / که روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش
قدم بکوی وفا مردوار نه شاهی / که پیر عشق روان کرد با تو همت

پرده بگشا ز روی خوب خویش / که ملولم ز زحمت نگره خویش
میکشد سرو پیش بالایت / شرمساری ز قد کوته خویش
مینوازم چو چنگ در بر خود / که فراموش میکنیم ره خویش
واعظا ما و ناله دف و نی / تو و گفتار نا موجه خویش
شاهی از بندگان تست از و / وا مگیر التفات گه گه خویش

هر کس گرفته دامن سرو بلند خویش / ماییم و گوشه و دل دردمند خویش
زاهد بکوی عافیتم پی نمود راه / روی تو دید و گشت پشیمان ز پند خویش
تا نیشکر شکسته نشد کام از و نیافت / در وی کسی رود که بر آید ز بند خویش
در راه انتظار تو چشم سفید شد / آخر غباری از ره سم سمند خویش
شاهی غلام تست ز کوی خودش مران / خنجر مکش بر آهوی سر در کمند خویش

ای دوست شبی بکوی ما باش / درد دل ریش را دوا باش

ایام وصال خوش زمانیست   کو محنت هجر در قفا باش
دادم دل و جان بعذر خواهی   بر خاک درش بگفت شاباش
ای زاهد شهر ما و کویش   جنات نعیم کو ترا باش
شاهی همه عمر می کشیدی   روزی دو سه نیز پارسا باش

کنون که موسم عیش است و باده گلرنگ   چو عندلیب غزل خوان بیا بکن آهنگ
زمان خوشدلی آمد پیاله پر می دار   که لاله ساغر خالی همی زند بر سنگ
ز عشق گفتمش ای دل که خون خوری آری   بروزگار سخنهای من برآرد رنگ
اگر بباغ روم بی تو گوشه گیرم   چو غنچه سر بگریبان کشیده با دل تنگ
روان باخبران پایمال حادثه شد   هنوز غمزه خونریز یار بر سر جنگ
رقیب می نپذیرد نیاز من از عار   فرشته می ننویسد گناه من از ننگ
دور و مهلت باقی بعیش ده شاهی   چو عمر با لب ساغر گذشت و گیسوی چنگ

من که چون شمع از غمت با سوز دل در خنده ام   نیست تدبیری بغیر از سوختن تا زنده ام
همچو مجمر سینه پر آتش و انفاس خوش   همچو ساغر با دل پر خون و لب پر خنده ام
گر بشمشیر سیاست می نوازی جان کی   ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام
در هوایت برگ عیشم همچو گل بر باد شد   وین زمان عمریست تا از خان و مان برکنده ام
تیغ تو سر در نمی آرد بخونم لیک من   خویشتن را در میان کشتگان افکنده ام
یکشب از فریاد من خوابی بآسایش نکرد   روز ما شد گر سگ کویت بدین شرمنده ام
گفته شاهی نمیرد چو شمع از تاب غم   من بسوز عشق تو پاینده ازان تابنده ام

ای در غم تو حاصل من درد و داغ هم   آشفته دل ز سنبل زلفت دماغ هم
یکشب ز چهره مجلس ما را فروغ ده   تا شمع گوشه بنشیند چراغ هم
سودای کویت از سر من می برد برون   گلگشت بوستان و تماشای باغ هم
ویرانه ایست گلشن عیشم که هیچ که   بلبل بدان طرف نپرد بلکه زاغ هم
شاهی که بی فروغ رخت سوخت همچو شمع   دارد غم تو ور نه ز عالم فراغ هم

با تو عمری شد که لاف از دوستداری میزنم
لاجرم اکنون ز هجرانت بکام دشمنم

غنچه وار از دست دل خواهم گریبان چاک زد
چند سوزم لب بمهر و شعله در پیراهنم

گفته خونریزمت دست ار بدامانم زنی
گر میسر میشود این کار دستی میزنم

تیغ آن قصاب را از خون من عار است و بس
همچنان خود را میان کشتگان می افکنم

آه درد آلود شاهی قصه دل باز گفت
از کباب من حکایت کرد دود درونم

هر شب از مستی ره میخانه را گم میکنم
نقد هستی وقف بر خمخانه و خم میکنم

هر شب از سوز درون بر حال بیمار خودم
گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم

خواهم اندر پایت افتم دامنت گیرم بدست
چون ترا بینم ز شادی دست و پا گم میکنم

میکنم هر لحظه در پیش سگانت جای خود
خود نمایی بین که من در پیش مردم میکنم

گفته شاهی برین درکیست با چندین فغان
داد خواهم بر در سلطان تظلم میکنم

ما جان بتمنای تو در پیش نهادیم
چون تیغ کشیدی سر تسلیم نهادیم

پیکان تو چون از دل مجروح کشیدیم
صد بوسه بران از پی تعظیم نهادیم

ز افسانه دار العشق بتان یاد گرفتیم
انگشت چو بر تخته تعلیم نهادیم

از فکر جهان فارغ و آزاد نشستیم
چون پای درین ورطه پر بیم نهادیم

هر چند دو نیم است ز هجرت دل شاهی
باز آی که ما جمله بپیک نیم نهادیم

اگرچه خاک درت ز آب دیده گل کردم
خوشم که سینه بداغ تو متصل کردم

زمانه روزی من کرد گر بهای فراق
ز بس که حسن ترا افتادگان دل کردم

دلم که لاف صبوری زدی با ول کار
به پیش روی تواش بارها خجل کردم

بشکر آنکه گذشتم نمودی روی
سگان کوی ترا خون خود بحل کردم

سرای دیده شاهی نه جای صنم هست
کش از خیال تو بتخانه چگل کردم

ای خسته ز تو روان مردم
چشم تو بلای جان مردم

از سیل دو چشم من بکویت / ویران شد خان و مان مردم
از خیل پیکان او سوای دل / خود را ننماید میان مردم
تا رفت سمند او بجولان / از دست بشد عنان مردم
شاهی ز غمش دهان چه بندی / افتاد چو در زبان مردم

من از پیش یار آب رویی ندارم / ز خاک درش ره بسویی ندارم
ز ندان دوری بسازم ضروری / چو از گلشن وصل بویی ندارم
ز خار غمم خسته چون بلبل دی / از آن باب گلی گفت و گویی ندارم
بنشا چو در پیش راست هم روی / که جای دگر آب رویی ندارم
مگو عاقبت خون شاهی بریزم / که من خود بجز این آرزویی ندارم

بر بوی تو هر روز بگشت چمن آییم / گریان بتماشا که سرو و سمن آییم
چون غنچه دلی دارم از اندوه تو پرخون / عیبم مکن ار چاک زده پیرهن آییم

درمان نشد از ناله من خلق که هر روز / گویند میا بر سر این کوی من آییم
یارب ز چنین باده که پر ذوق خورم / روزی مکن آن روز که با خویشتن آییم
عشق تو بدیوانگیم نام برآورد / تا در خم آن سلسله پرشکن آییم
من طوطی قندیم به قفس ماند گرفتار / گو آینه روی تو تا در سخن آییم
دیگر بغریبی نزدم همره شاهی / از بادیهٔ عشق تو گر با وطن آییم

ما دل بخم زلف دلارام بسته‌ایم / در باده بهشش طمع خام بسته‌ایم
آنگه توان بکعبهٔ کویش طواف کرد / چون عزم جزم کرده احرام بسته‌ایم
دعوی زهد کرده بدوران چشم او / تهمت نگر که بر دل بدنام بسته‌ایم
ای مرغ بوستان تو و نوروز و نوبهار / پرواز ما مجوی که در دام بسته‌ایم
گفتی چراست شاهی ازین آستانه دور / ما دیده از رخ تو بناکام بسته‌ایم

چمن بشکفت و سبزه سر کشید و سرو بالا هم / مرا تنگ آمد بی او دلی از باغ و صحرا هم

چو حال دردمندان عرضه داری ای صبا پیش / در آن حضرت بگستاخی درودی گوی از ماهم
اجل گر ز آستانت می کشد رختم دران عالم / بحمد الله که با داغ توام اینجا و آنجا هم
تو ای کز جام وصلش جرعه داری غنیمت دان / خوش آن وقتی که این دولت میسر بود ما را هم
بصوت بلبلان شاهی نوای ناله افزون کن / که خوش باشد دو عاشق را حدیث درد دل با هم

دلا از عشق بتان چند یار غم باشیم / کجاست می که دمی غمگسار هم باشیم
بسوز عشق تو گشتیم سربلند آری / سگ توییم بداغ تو محترم باشیم
چو عاشقان بوفا جان کشند در پایت / امید هست که ما نیز در قدم باشیم
ز تاب حادثه چون یک پله کمند حیات / هنوز بسته آن زلف خم بخم باشیم
چو هست کعبه مقصود کوی او شاهی / روا مدار که محروم ازین حرم باشیم

مهی شد کان رخ زیبا ندیدم / نشانی زان گل رعنا ندیدم
شبی دیدم پسر خود زیر پایش / ز شادی پیش زیر پا ندیدم

تو تا بنمودی آن رخ بودم آزاد / ترا دیدم دگر خود را ندیدم
شدم خاموش در وصف دهانت / که از تنگی سخن را جا ندیدم
چو افتادت بعشق این بار شاهی / ترا هرگز چنین رسوا ندیدم

ای باد پرده زان گل نورسته باز کن / گو بر فروز لاله رخ و غنچه ناز کن
بوی بهار داغ کهن تازه می کند / مطرب همان ترانه دلسوز ساز کن
در پرده پوش جنس مروق که بهر کار / با هیچکس نگفت که افشای راز کن
ای جام باده در کف و ایمن ز محتسب / متاع خیر میگذرد در فراز کن
ای از می فریب چو نرگس بخواب ناز / بگذشت روزگار خوشی چشم باز کن
زاهد که بر خرابی ما رشک می برد / یارب ز کنج عافیتش بی نیاز کن
شاهی چو پیر میکده میخواندت بعیش / خوش مرشدیست دست ارادت دراز کن

جان شد او آن و دل بهر تو افگار همان / سر درین کار شد و با تو سر و کار همان

هر کسی در پی کار و غم یاری و مرا / دل همان درد همان عهد همان یار همان
بلبلان چمن آسوده همه از پی گل / در قفس ناله مرغان گرفتار همان
قصه ما و نوا فسانه سر کوی ایشان / عشق را با دل سودازده بازار همان
شاهی از وصل بتان نیست بهجران خوش باش / گل همان است درین باغچه و خار همان

چو کلک صنع چنین رفت بر صحیفه کن / مگیر خورده بر ارباب عشق و عیب مکن
خراش سینه من باورت کجا افتد / گر نیخ بینی اگر پشت خار پی از ناخن
حدیث قد تو گفتن بشرح ناید راست / ز باغ سدره نهالیست کوتهی سخن
خیال خال تو آباسن دل است از آن / بداغ تازه مداوا کنند ریش کهن
بپای خم سر خود گر نهی شاهی / امید عیش مدار از جهان بی سر و بن

تا خط تو بر طرف آورد شبیخون / از دیده روانست بهر نیم شبی خون
خطیست نه چون گل سیر آب تو نوشته / آن سبزه نو رسته بر آن عارض گلگون

شنگی که زدی بر سر ما بی جهتی نیست / لیلی بتکلف نشکند کلپه مجنون
چندان که ز دم گریه برین شعله جان سوز / ساکن نشد آتش ز درون آب ز بیرون
شاهی هواداری آن نرگس خواب / بگذشت همه عمر بافسانه و افسون

عیسی دمیست یار و دلم ناتوان ازو / آن به که درد خویش ندارم نهان ازو
بر ره چو دید چهره زردم بناز گفت / تا چند درد سر کشد این آستان ازو
عاشق که دم نمیزند از وفا خون بریزش / ور جان کشد بر تو بریخ بجان ازو
قمری ز بس که ناله و فریاد کرد دوش / تا صبحدم بخواب نشد بلبلان ازو
دلبر شکست عهد و ز یاران بتافت روی / ما را بهیچ روی نبود این گمان ازو
وقتی بهار بالش گل تکیه گاه داشت / بلبل که یاد میکند این زمان ازو
شاهی که بی تو سوخت ببین داغ بر دلش / خود سالها رود که نه بینی نشان ازو

ای باد صبحدم خبر از یار من بگو / با بلبل از شمایل سرو و سمن بگو

اندوه بلبلان خزان دیده ای صبا / در نوبهار با گل و بانسترن بگو
لعل ترا لطافت عیسی است در نفس / من مرده ام از برای خدا یک سخن بگو
چون عشق از این پسر دهان دیگر گرفت / گو خاص و عام بشنو و گو مرد و زن
شاهی بلا و محنت جانان مگو بغیر / گر مرد عشق این همه با خویشتن بگو

رخ تو رشک مه و آفتاب شد هر دو / بخش لعل تو نقل و شراب شد هر دو
ز بس که سیل دو ما دم ز دل بدین که گذشت / ببین که خانه چشم خراب شد هر دو
متاع صبر و سلامت که داشتم ز بینش / فدای نغمه چنگ و رباب شد هر دو
چو دور شد لب و چشم تو ام ز پیش نظر / ز دیده و دلم آرام و خواب شد هر دو
دل شکسته و جانی که بود شاهی را / در آن سلاسل پر پیچ و تاب شد هر دو

زهی از خط رخ عنبر شکسته / قدت سرو را دست بر چوب بسته
غبار نیست خط نشسته بر آب / بلی خط یاقوت باشد نشسته

دلم بسته شد در شکنهای زلف / از آن روی گشتم چنین دل شکسته
ز خرمای وصل تو ذوقی نیابند / کسانی که از خار گردند خسته
تو جایی که باشی نباشند خوبان / ز خاشاک بر گل نپسندند دسته
درین باغ روزی که نارسته بودم / چو لاله نبودم ز داغ تو رسته
دل شاهی از زلف خوبان برآسید / چو آهوی از دام صیاد جسته

ای دین بسی فتنه ز بالای تو دیده / صد گونه بلا از سر زلف تو کشیده
دیوانه شد عقل در آن دم که بشوخی / لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده
با این همه شیرینی و لطف است تو قند / پشت ز تحیر سر انگشت گزیده
تا اشک غباری ز رهش باز نشاند / بسیار دویدست و بگردش نرسیده
زان گونه که قندیل فروزند به محراب / دل سوخت در آن طاق دو ابروی خمیده
از سیل دو چشم چه بود قصه طوفان / از دیده بسی فرق بود تا بشنیده
شاهی هوست بود چه شد زد تماشش / افسوس که رفتی ز جهان هیچ ندیده

تا بسته‌ای سلسلهٔ مشکبو گره / جانهای بیدلان است بهر تار مو گره
راندم نمیرم چو صراحی ز خون دل / کز شوق گریه می‌شود دم در گلو گره
عمری گذشت و آن گره زلفم آرزوست / یارب مباد در دل کس آرزو گره
در کار خویش صد گره از بخت دیده‌ام / تا دیده‌ام بر ابروی آن تندخو گره
بستم خیال زلف کجت بر کنار چشم / چند بنفشه راست بر اطراف جو گره
هر صبحدم که باد ز زلف تو دم زند / خون در درون غنچه شود تو بتو گره
شاهی بدوخت چاک دل از زلف نیکوان / کایام زد برشتهٔ امید او گره

ای مهر قتل ما زده بر ابروان گره / بگشا بخنده آن لب و از ابروان گره
سوسن که با دهان تو از غنچه لاف زد / از خجلتش فتاده نگر بر زبان گره
مشاطه را ز طرهٔ او دست کوته است / چند بنفشه را بزند باغبان گره
چون گل زری که هست بی کرد هی باد / به ز آنکه غنچه وار زنی بر میان گره
شبها چو چنگ نالهٔ شاهی ز زلف تست / زان کش فتاده است بر رگهای جان گره

ماییم دلی ز دست رفته / وز پای فتاده پست رفته
در کوی تو پارسا رسیده / وز روی تو بت پرست رفته
ز افتاده دل منت چه خیزد / قلبی همه ز دست رفته
ماییم ز دست دل در آن کوی / هشیار رسیده مست رفته
امید قرار نیست شاهی / چون صبر و دلی که هست رفته

ساقیا لطفی بکن جامی بده / درد ما را یکدم آرامی بده
میکنم عرضه نیازی پیش تو / گر جوابی نیست دشنامی بده
سر فدای تیغ تست ای جان بیا / قصهٔ ما را سرانجامی بده
ما چو دوریم از برت آخر گهی / نامه‌ای بنویس و پیغامی بده
چند سوزی شاهی دلخسته را / گاه گاهش وعدهٔ خامی بده

زهی عشقت آتش بجان در زده / خطت کار خلقی بهم بر زده
چه ما را بسنگ جفا میزنی / قدح با حریفان دیگر زده
چو من در خمار می لعل او / سبو را نگر دست بر سر زده
رخت تا نموده خط سبز خویش / گل آتش در اوراق دفتر زده
گرو برده شاهی ز اقران بشعر / چو با اوستادان برابر زده

منم با درد و غم زانو نشسته / ز ملک عافیت یک سو نشسته
نگارا رفت آنکه می گفتم شبها / غم دل با تو رو در رو نشسته
درون دل خیال قامت راست / مرا تیریست در پهلو نشسته
منم پیوسته در سودای زلفت / ز غم چنبر بر سر زانو نشسته
مرا گفتی برین در کیست شاهی / غباری بر سر این کو نشسته

ای گل تو بسفر رفته و پیالی مانم / ماراند و میان تو خیالی مانم
دل مهجور من از مویه چو مویی گشته / تن رنجور من از ناله چو نالی مانم
بتمنای دهان تو همه عمر گذشت / وز تو ما را بجز همین فکر محالی مانم
لعلت از گوهر کانیست نشانی داده / رویت از نسخه ما نیست مثالی مانم
زانم شاهی بجز اشک چو پروین شب / هر کجا از چشم اسب تو هلالی مانم

ای که با طره بر چین و شکست آمده / چشم بد دور که آشفته و مست آمده
همچو گل رخت بیفکنده مکن عزم سفر / بنشین چون بر ارباب نشست آمده
دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم / که بجو نابه بسیار بدست آمده
کرده نسبت بالاش بطوبی بیهوده / بر وای خواجه که با همت پست آمده
شاهی از عمر ابد یافته بهره که تو / کشته آن دو لب باده پرست آمده

ای شمع رخسار ترا تابی بهر کاشانه / وی آفتاب روی تو شمعی بهر ویرانه
گر عاشقی در کوی تو باید من شها بسم / نشنیده آخر جان من از خانه دیوانه

خواهم متاع جان بکف گرد سر گردم شبی
شاهی که میسوزد دلش ناچار آهی میکشد

ای طایر قدسی آمن شمع ترا پروانه
دودی بر وزن بر شود هر جا که میسوزد خانه

تا گشودی دو زلف عنبرسای
جای ما کوی نیست جور مکن
بتماشا چو سرو قامت یار
نرگس مست را فکند از چشم
شکر در هوای آن لب لعل
هر کرا پیر عقل شد ره زن
سخن از زلف او مگو شاهی

باد شد عود سوز و نافه گشای
که بدینها نمی رویم از جای
بر لب جوی شد قدح پیمای
چمن از ساقیان بزم آرای
گشته چشم پیاله خون پالای
قول مطرب نگشت راه نمای
تا نیفتد سرا سپر اندر پای

ای بی خبر از داغ دل و سوز نهانی
دل می نگرد روی تو جان میرود از دست

ما قصه خود با تو نگفتیم تو دانی
داریم ازین روی بسی دل نگرانی

ای شمع که ما را بسخن شیفته کردی
دیریست که با عارض تو شمع بدعوی است
چون غنچه ز خوناب درون لب نگشادیم
ما حال دل از گریه بجائی نرساندیم
چون دفتر گل سر بسر از گفته شاهی است

پروانه خود را مکش از چرب زبانی
وقتیست که او را پی کاری بنشانی
افسوس که بر باد شد ایام جوانی
ای ناله تو شاید که بجائی برسانی
هر جا ورقی بازکنی خون بچکانی

از سبزه رخسار خطی بر روی گلگون میکشی
تا عقل دیوانه شود عنبر بر آتش می نهی
ای دل چو عاشق گشته ناله مکن از راه خود
درد دوری تو بر مردمان جور است ورنه از چه رو
در زلف او پیچیده دلهای مشتاقان درو

جان را بزنجیر بلا در ورطه خون میکشی
با خود ببالای شکرین خط بهر افسون میکشی
زین پیش می گفتم ترا اینها که اکنون میکشی
خونی که آن من خورده ام از دیده بیرون میکشی
بیماری آخر ای صبا این بار ما چون میکشی

شاهی فروزان میشود شمع زوایای فلک
زین شعلها کز سوز دل هر شب بگردون میکشی

اگر زلف تو خم در خم نبودی / مرا حال این چنین درهم نبودی
غمی دارم ز رویت یادگاری / بلا بودی اگر این هم نبودی
کجا رفت آنکه در خلوتگه راز / بجز ما و تو کس محرم نبودی
غم از جور رقیبانست در عشق / اگر یار بودی غم نبودی
رهایی جستی از بند تو شاهی / بنای عشق اگر محکم نبودی

دلا از مردمی بویی نداری / اگر سودای دلجویی نداری
حرامت باد عمر از موسم گل / حریفی و لب جویی نداری
چو عنبر لاف زلفش با کی ای مشک / کزین معنی تو هم بویی نداری
تو خوش باش ای ملامتگوی چون من / دل اندر دست بدخویی نداری
بتیغ هجر شاهی را میازار / کزو بهتر دعاگویی نداری

با اهل وفا ز هر چه داری / جز جور و جفا دگر چه داری

گفتی که ستم فراق سهل است / بسم الله ازین بتر چه داری
بردی دل و دین بچشم جادو / تا چشم دگر هنوز بر چه داری
ای پیک دیار آشنایی / از غایب من خبر چه داری
خوش باش بعیب عشق شاهی / تو خود بجز این هنر چه داری

لب شیرین شکرخند داری / ز خوبی هر چه میگویند داری
چه باشد گر گدای خویشتن را / بدشنامی ز خود خرسند داری
چه شیرین است یارب این لب قند / بسودایی که دل در بند داری
متاب آن زلف را بهر دل من / که آنجا مبتلای چند داری
چو دل در بند خوبانست شاهی / چه سود ار گوش سوی پند داری

زهی روی تو روشن آفتابی / خطت بر لاله از سنبل نقابی
میانت را که میدیدیم و آن چشم / تو پنداری خیالی بود و خوابی

شراب عاشقی تا نوش کردم　　با آسایش نخوردم دیگر آبی
غم زلف و رخت را شرح دادن　　شبی باید دراز و ماهتابی
شبی در کلبه تاریک شاهی　　قدم در نه چو گنجی در خرابی

دولت وصلش میسر کی شود بی گفت و گوی　　گر وصال کعبه میخواهی سخن در راه گوی
باغ کو عشرتگه مرغان فارغ بال باش　　ما گرفتاران بزندان قفس کردیم خوی
از فغان زار من گشته رفیقان دردمند　　وز دل بیمار من گشته طبیبان چاره جوی
جویبار روی من پیدا شد از سیلاب اشک　　ای بکویت آبروی دردمندان آبجوی
یار اگر برگشت شاهی در وفا یکروی باش　　کاندرین بستان سرا مشد ز رعنایان دو روی

ای دل ار بی پیر کوی ارادت بردی　　گوی توفیق ز میدان سعادت بردی
هر سیه نامه که بیمار شد از چشم خوشت　　نشنیدیم که نامش بعیادت بردی
نرد خوبی تو می باختی نه از کم بازی　　با چه منصوبه ندانم که زیادت بردی

دلبری شیوه و بیگانه شدن عادت تست　　دل عشاق بدین شیوه و عادت بردی
پیش ابروی بتان جمله قضا کن شاهی　　روزگاری که بمحراب عبادت بردی

دلا ز نرگس مستانه کی می پرسی　　سری بخواب خوش افسانه کی می پرسی
اسیر سلسله نسبت عالمی لیکن　　تو حالت دل دیوانه کی می پرسی
مگو که یار دگر خانه ساخت در دل تو　　کدام یار و چه دل خانه کی می پرسی
تو گنج حسنی و اهل نیاز منتظرند　　که ره بکلبه ویرانه کی می پرسی
نه حد ماست تمنای بزم او شاهی　　سخن ز ساغر و پیمانه کی می پرسی

تا دل بغم عشق گرفتار نیابی　　در خیل پیکان در او بار نیابی
گر باز شکافی دل صد پاره ما را　　صد داغ بلا یابی و آزار نیابی
گر همچو صبا عرصه آفاق بگردی　　در گلشن او یک گل بی خار نیابی
عشقت بسوی دوست عنان میکشد ای دل　　بشتاب که لایق تر ازین کار نیابی

دریاب دمی شاهی دلخسته خود را — ترسم که بکوی خویش دگر بار نیابی

مرا دلیست دران زلف تابدار یکی — مرا سریست بران خاک رهگذار یکی
ز لوح خاطر عاطر غبار غیر بشوی — که شرط عشق بود دل یکی و یار یکی
به بند دیده چو نرگس ز خوب و زشت جهان — که گل یکیست ز دین بوستان و خار یکی
بخند بر همه خوبان که نوبهار ترا — هنوز گل نشکفته است از هزار یکی
غمین مباش که از دل قرار شد شاهی — چو کارهای جهان نیست برقرار یکی

شبی با صراحی همی گفت شمع — که ای هر شبی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قدر پیش قدح — سجود دمادم بگو از چه روست
صراحی بدو گفت نشنوده — تواضع ز گردن فرازان نکوست

در جمع ماه رویان همصحبتی است ما را — اسباب خرمی را صد گونه ساز کرده

از بادهای وصلش هر کس گرفته جامی — چون دور ما رسیده آهنگ ناز کرده
لب بر لبش چو ساغر خلقی بکام شاهی — از دور چون صراحی گردن دراز کرده

دلا زین پس چو عنقا عزلتی جوی — که زال دهر بد مهریست و شوخی
کسی را مرغ زیرک دان درین باغ — که ننشیند کلاغش بر کلوخی

دران کوش ای من بعد شاهی پدر — که روزی بانصاف ازین خوان خوری
گرت نیم نانی چو افتد بدست — برغبت به از مرغ بریان خوری
نه زان سان که هر چند مقدور تست — ز افراط شهوت دو چندان خوری
ز بسیار خوردن شود مرده دل — خود اندک خوری گر غم جان خوری
چو عیسی بقرصی بساز از فلک — که خر باشی ار دیگ پالان خوری
بپای خرد رفت باید بگور — چو بر اشتهای کسان نان خوری

از لاله و سبزه نقش بندان بهار | سنگرف بر انگیخته اند بر زنگار
در آب روان شکوفه انداخته عکس | چون انجم ثابت در سپهر

شادم که ز من بر دل کس باری نیست | کس را ز من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گر بد گویند | با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

ما را بجهان زنی و فرزندی نه | بر پای دل از تعلق بندی نه
با هیچ کس اختلاط و پیوندی نه | اندیشه چونی و غم چندی نه

شام رمضان خوشست گلگشت براه | با نعره تکبیر و خروش و صلوات
خوبان شب تاریکی بازار ملک | چون آب خضر نهان شده در ظلمات

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد | قمری نمد سیاه در گردن کرد

گل جیب قبای ارغوانی بدرید | لاله همه خون دیده در دامن کرد

تا از گل تو سنبل تر بر میخیزد | گویا که نباتی ز شکر میخیزد
جانا تو خلیلی چه عجب میداری | گر سبزه ز آتش تو بر می خیزد

ای عشق دگر روی بجا آوردی | با دل حق دوستی بجا آوردی
ای شعله آه خانه روشن کردی | وی غم تو خوش آمدی صفا آوردی

سخن تا چند گویم هیچ در هیچ
ترا من دوست میدارم دگر هیچ

تم الکتاب

جوشش اشکده دل پر خون مجرا ایکن
صفحهٔ فلک گردشنده بر دریا ایکن

الله
یار فراق مسلم

نابی

حریص دولت عشقم رجا ندر بیلمم
اسیر شهرتم اما دنا ندر بیلمم

وجودم اولسه بلا گلخننده خاکستر
سکونه شعله داغ جفا ندر بیلمم

طریق عشقده مفتونه وادی فهم
تصوّر کدرده هنها ندر بیلمم

رقیبه حسن نظر عاشقه تغافلدن
مراد ای صنم بیوفا ندر بیلمم

بنم او شاعر ساحرکه قائلی شعرم
اولورسه مغز اکر اعتنا ندر بیلمم
[illegible]

م

عشقنه ایدوب دیلی نظاره لرله هب
بر بر طوب اسادین او سجاده لرله هب
هر صبح طواف ایده رز کعبه کوییک
بر یره کلورز عاشق آواره لرله هب

نعمت که اولو مجلس اوراده مذکور
بر ذکره کدرز نشوه معجون اده زله هب
باد ایله دل بوسه لب تیغ نگاهک
خمیازه چکسنیه دکی پاره لرله هب

م

نابی

باغ دهرده هم خزان هم بهاره کورمشز
بز نشاطنده غمنده روزگاره کورمشز

جوقده مغرور اولمه کم میخانه اقبالده
بز هزاران مست مغروری خماره کورمشز

طعن آه انکساره پایدار اولمز بنه
کشور حجاب نیجه سنکینه حصاره کورمشز

بر خدنک جانکداز آه رسا پاینده
بز بو صیدک نیجه جابک سواره کورمشز

بر قوشینه ایدربیلک خانه اقبالی بیت
اهل دردک سینه لرنک انکساره کورمشز

بر نفسده خاکدر ربیلک بارکاه دولتی
اهل دردک سینه لرنک استکباره کورمشز

بیرکوبه ایدر دست بسته جابکاه جابکاه
بیعدد مغرور صدر اعتباره کورمشز

کاسه دریوزه به بندبند اولور جام مراد
بز بو بزمک نابیا چوقده باده خوره کورمشز

م م

نابی

اولمه بر نقده ایچون اهل شکم جیب کبی
مجلس دهرده بیننده کیبی میم کبی

ایو تزویر تکلف تیو الفاظ دروغ
عربکاله ایچون نسخه تقویم کبی

صافدر ظاهری ارباب نفاقک اما
تیره در سینه لری مجمره سیم کبی

فیض باطنده در اوبورحصه صورته باقوز
صفحه نقدایچنده رسم اقالیم کبی

بیدماغانه بصرنامه مهرین جانان
نابیا صفحه چرخ اوزره مه نیم کبی

م

ایضاً

مرده دخ خماره کعبه ایدی ای چرخ
انبیه نیه بی جمع ایله سرمنابادن
نخل مرجانه کبی منکشف یاران دکلوز
زیر دریای فیض الورز المزابک بالادن

م

ه

امیدی قوای طفل ازاداوله منسک
برجمعه یی بوز هفته درابام محبت

م

صالکسنی امیدینی بجز نوکله
اجباده بان همتی بان کده سیده بیه

م

قطعه نابی

مرده دخ خماره کفن ایله ای چرخ
انبیه نیه بی جمع ایله سرمنابادن
نخل مرجان کبی منکشف یاران دکلوز
زیر دن فیض الورز المزابک بالادن

م

اسکدارك اینکلری کندی کیره‌ر طامنه

انالر چماشر یقار ایکن صابونه قاچیریر عامه

طامده‌ن طام آتلر ایکن طامله طامله‌دی یوکله

نه صفی عاملك وارمیش حزلی کلدی سکیمه

بر ساطر یازدی یازدم دلبریمه تحفاسنه

بر شفتالی ویرمز ایسه تپشسون هفته‌سنه

اسکدارك قرشوسی تشکطاشك چارشوسی

سزك قوانوزه بنم خیار طورشوسی

چیقدیم کیده‌یم آیدیه ایچنه

اینجولر اوره‌یم صیره صاچنه

ایریلمه تیز کلدی بنم صوچم نه

درد دلی اول بغیه تفهیم نه ممکن
نادیده یه نابوده بی تعلیم نه ممکن

وهیاب اولمز وحدته الا بتی کثرت
بیک کوشیه آوازه یی تقسیم نه ممکن

هر دلی اجزای بدنه درکه نه قادر
تخصیص مزایانی تعمیم نه ممکن

رخسارینک آلا بنده کمال فنیه
روز شبی بر برینه تقدیم نه ممکن

مقصوده دیده ده مکتب ایتمدن اعلا
خانه ده جانانه یی تعظیم نه ممکن

دل عرش الهیدر آنی ایمه تخریب
دست بشر اول خانه یی ترمیم نه ممکن

نابی دلی نکدیر ایده من کرده حوادث
الا بتی سینه تسلیم نه ممکن

جفا کوردن او نخل نازپرورده وفادیر کن
بزمه عاقبت بیگانه مقدی آشنادیر کن

کوکل بر جام زرنک آلوده دوشدی کهنه روزنده
زمانیه انکا ابنهٔ عالم تمادیر کن

بزمه هب زبانه صنعتیه سوبیورشیمدی
سر رهده دوچار اولدقده اول مرحبادیر کن

نه کلو اضطراب ایندک اولدکلو اسیر اولدق
بولیده عقدهٔ چین جبینده رهادیر کن

نزاردر دوشملک شعرکی قید اغرقه نابی
بو دکلو بی تکلف ساده شعر دلکشادیر کن

حسن طاقنده ده عشوه اولسون
عاشقه پاکبازه عشق اولسون

لذت نازه گرچه سوز یوقدر
لیک شوخ نیازه عشوه اولسون

مرغ جانی پرچه ایده صید
اوبله بر شاهبازه عشوه اولسون

ایده صد جانی بر کرشمه ده صید
غمزه سی سازه عشق اولسون

نکته فهم کلام اهل سخن
صاحب امتیازه عشق اولسون

گرچه بو حسنه یوق سوزم نابی
حسن طاقنده ده عشق اولسون

م

نابی

ابدی بر ایکی پیمانه سرگردان بزی
آه او صهبا صاتیجی عقل الیجی کافر قزی

سینه سی دستنده کی پیمانه دن پاره صاف
دفتری دستنده کی صهبای نور فرمزی

گرم اولوب اوغلان بر بوسه اقرار ایلدی
دون قزکده جکندی ایکی یرمی اول ساقی قزی

حالت شبها الده صهبا کلکه گرم باده نم
آه ای صبح و نجم بعد از یح یا هوسزی

واوصید دیده یا نکم بر دفی انلر کبی
دین و دل قضیه یاجاک دل نقدی و سزی

م

ترتیب طلب کامه نه تدقیق کرک
اوده به داد خدادر اکا توفیق کرک

م

وجاهی

کی نه دیف خاجت نه محکدر بیلورز
فلک موبیچه زیرانه هو یکد و بیلورز

سویه یاران صفا عشقه جمع اولوند
زاهد فلکی کندو مه نه آشکدر بیلورز

ایجه وصلنا ایجو نه دیده ه ایام ای دوست
هدذاب کم صوکی بالله کورکدر بیلورز

قاب نظاره یه دخادی تمی فلمت
قاذن تازه نذر کوجوجکدر بیلورز

هم رخساریکی سیر ایتمک ایجونه هر شب و گوز
مهرو ماهه صانمه ایکی چشمی فلکدر بیلورز

ساقیا بزمه کندو جام شراب نابی
فتنه نسه لی نه دیمکدر بیلورز

بویله وادیده وجاهی کبی مطلعم بولنق
شاعرن طبعنه الیق محکدر بیلورز

م

نه ممكن سوزاكلر كوزلدن فراغت
سوزاكلر مقابر كشيجه سعادت
كوزلدن كشيجه كلوري قناعت
فراغت سعادت قناعت نه وقت

چيره ازلبه نوشته ايمه
اوقشو عرضني اوردن ده دورطار اوبور
راشد

بحمد الله نصیب اولدی سعادت یا رسول الله
که ایتدم خاک درگاهك زیارت یا رسول الله

زهی غفران که پاش اولدی بن بو خاکه ایتسیدم
گوزم گنجینهٔ خواب فراغت یا رسول الله

گنهکارم سفیهکارم ستمکارم تبهکارم
بنی دردا ایچه قودی قیامت یا رسول الله

خلوص دست بردگار فرمایا دوزخدن
نگاه کمترك ایلر کفایت یا رسول الله

ذبیب ساقی پیمانه گردان ضلالتدن
دم افزده ایچانم امانت یا رسول الله

کمینهٔ بو شفابانی بی احباب و وقارینه
شفاعت یا رسول الله شفاعت یا رسول الله

ایتدی نگاهی سور علی ذوالفقار ایله
ویردی دو چشمه نور علی ذوالفقار ایله

زور نگاهیله دل خیبرگشا ایله
صالدی جهانه شور علی ذوالفقار ایله

مانندهٔ قلمرو اسلام گوکلمی
ظلمتده ایتدی دور علی ذوالفقار ایله

تاب می محبته ایتدی قلبمی
پیمانهٔ سرور علی ذوالفقار ایله

نابی ایرشدی باقی یه بو شعر خاصه
ویردی دله شعور علی ذوالفقار ایله

قالمدی راه طلبده خطران شاالله
ابد دزگوی مراده سفران شاالله

هیچ بر عقده می واردرکه ایچلمز ای دل
وار ایکن الده نیاز سحران شاالله

دل سنگی فقد دستخت [illegible] ده دلداری
ناوك آهم اولور کارگران شاالله

گرمه سردنده صبر ایله دل دنیانك
اولور نخل امالده ثمران شاالله

چرخ اولسه طوزنلم دوری خلاف مأمول
دم اولور کام اوزره دوران شاالله

بیك آهم کیده لی خیلی زماندر باده
اوزرزکیم گلدر بر خبر الا شاالله

اولسه [illegible] ویرانه بادگرم [illegible]
قومز ابنیهٔ ولده کدر اه شاالله

وسکندرك اینکلرنی کیدر طامه
انانه جیا شور بغارکنه صابعه قاجرم

Süleyma[illegible] [illegible]uhanesi
Kısmı Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No 3624
Eski Kayıt No

ندیم بزم خاص الخاص ایدی ایام خانمده
کرم ودید کلری بیکس عجب شمدی نه عالمده

کرم بر مرغ دستانو ایدی ایام خانمده
اوچوب شمدی ورای قافه کندی نیوقه عالمده

عثمان سنو نکبه

تن بیمار عجب غم شو عجبه صبال ابدیکم
کندیمی کوردیکجه بن کوزلکه محتاج اولدم